

و - اینک - سپیده دمی که شعله چراغ مرا
 در طاقچه بی رنگ می کند
 تا مرغکان بومی رنگ را
 در بوته های قالی از سکوت خواب برانگیزد،
 پنداری آفتابی است
 که به آشتی
 در خون من طالع می شود.

□

اینک محراب مذهب جاودانی که در آن
 عابد و معبود و عبادت و معبد
 جلوه بی یکسان دارند؛
 بنده پرستش خدای می کند
 هم از آن گونه
 که خدای
 بنده را.

همه برگ و بهار
 در سرانگشتان تست.
 هوای گسترده

در نقره انگشتانت می سوزد

و زلالی چشمه‌ساران
از باران و خورشید سیراب می‌شود.

□

زیباترین حرفت را بگو
شکنجه پنهان سکوتت را آشکاره کن
و هر اس مدار از آن که بگویند
ترانه‌یی بیهوده می‌خوانید. -
چرا که ترانه ما

ترانه بیهودگی نیست

چرا که عشق

حرفی بیهوده نیست.

حتی بگذار آفتاب نیز بر نیاید

به خاطر فردای ما اگر

برماش منتی است؟

چرا که عشق ،

خود فرداست

خود همیشه است.

□

بیشترین عشق جهان را به سوی تو می آورم
 از معبر فریادها و حماسه‌ها.
 چرا که هیچ چیز در کنار من
 از تو عظیم‌تر نبوده است
 که قلبت

چون پروانه‌ی
 ظریف و کوچک و عاشق است.

ای معشوقی که سرشار از زنانگی هستی
 و به جنسیت خویش غرّه‌ای
 به خاطر عشقت! -

ای صبور! ای پرستار!
 ای مؤمن!
 پیروزی تو میوه حقیقت تست.

رگبارها و برف را
 توفان و آفتاب آتش بیز را
 به تحمل و صبر
 شکستی.

باش تا میوه غرورت برسد.

ای زنی که صبحانه خورشید در پیراهن تست،
پیروزی عشق نصیب تو باد!

□

از برای تو، مفهومی نیست
نه لحظه‌یی:
پروانه نیست که بال می‌زند
یا رودخانه‌ئی که در گذر است. -

هیچ چیز تکرار نمی‌شود
و عمر به پایان می‌رسد:

پروانه

بر شکوفه‌یی نشست

و رود

به دریا پیوست.

شبانہ

با گیاه بیابانم
خویشی و پیوندی نیست
خود اگرچه درد رستن و ریشه کردن با من است و هر اس بی بارو
[بری]

و در این گلخن مغموم
پا در جای چنانم

که مازوی پیر
بندی دره تنگ.

و ریشه‌های فولادم
در ظلمت سنگ
مقصدی بی‌رحمانه را
جاودانه در سفرند.

□

مرگ من سفری نیست،
هجرتی است
از وطنی که دوست نمی‌داشتم
به خاطر مردمانش.

خود آیا از چه هنگام این چنین
آئین مردمی
از دست
بنهاده‌اید؟

□

پر پرواز ندارم

اما

دلی دارم و حسرت درناها.

و به هنگامی که مرغان مهاجر

در دریاچه ماهتاب

پارو می کشند،

خوشا رها کردن و رفتن؛

خوابی دیگر

به مردابی دیگر!

خوشا ماندابی دیگر

به ساحلی دیگر

به دریائی دیگر!

خوشا پر کشیدن، خوشا رهائی،

خوشا اگر نه رها زیستن، مردن به رهائی!

آه، این پرنده

در این قفس تنگ

نمی خواند.

□

نهادتان، هم به وسعت آسمان است
از آن پیشتر که خداوند
ستاره و خورشیدی بیافریند.

بردگانان را همه بفروخته‌اید
که برده‌داری
نشان زوال و تباهی است.

و کنون به پیروزی
دست به دست می‌تکانید
که از طایفه برده داران نشید [آفرینتان!]
و تجارت آدمی را
ننگی می‌شمارید.

خدای را از چه هنگام این چنین
آئین مردمی
از دست
بنهاده‌اید؟

□

بندم خود اگر چه بر پای نیست
سوز سرود اسیران با من است،

و امیدی خود به رهاثیم ارنیست
دستی هست که اشک از چشمانم می‌سپرد،
و نویدی خود اگر نیست
تسلای هست.

چرا که مرا
میراث محنت روز گاران
تنها
تسلای عشقی است
که شاهین ترازو را
به جانب کفه فردا
نخم می‌کند.

غزلی در نتوانستن

www.KetabFarsi.com

از دست‌های گرم تو
کودکان تو امان آغوش خویش
سخن‌ها می‌توانم گفت
غم نان اگر بگذارد.

نغمه در نغمه در افکنده
 ای مسیحِ مادر، ای خورشیدِ
 از مهربانی بی دریغ جانت
 با چنگِ تمامی ناپذیر تو سرودها می توانم کرد
 غم نان اگر بگذارد.

□

رنگ‌ها در رنگ‌ها دویده،
 از رنگین کمان بهاری تو
 که سراپرده در این باغ خزان رسیده برافراشته است
 نقش‌ها می توانم زد
 غم نان اگر بگذارد.

□

چشمه‌ساری در دل و
 آبخاری در کف،

آفتابی در نگاه و

فرشته‌ئی در پیراهن،

از انسانی که توئی
 قصه‌ها می توانم کرد
 غم نان اگر بگذارد.

از مرگ، من سخن گفتم

چندان که هیاوی سبز بهاری دیگر
از فراسوی هفته‌ها به گوش آمد،
با برف کهنه
که می‌رفت
از مرگ
من
سخن گفتم.

www.KetabFarsi.com

وچندان که قافله در رسید و بارافکند
وبه هر کجا

بردشت

از گیلان بنان

آتشی عطرافشان برافروخت،

با آتشدان باغ

از مرگ

من

سخن گفتم.

□

غبار آلود و خسته

از راه دراز خویش

تابستان پیر

چون فراز آمد

در سایه گاه دیوار

به سنگینی

یله داد

و کودکان

شادی کنان

گرد بر گردش ایستادند

تا به رسم دیرین
 خورجین کهنه را
 گره بگشاید
 و جیب و دامن ایشان را همه
 از گوجه سبز و
 سیب سرخ و
 گردوی تازه بپا کند.

پس
 من مرگ خویشتن را رازی کردم و
 او را
 محرم رازی؟
 و با او
 از مرگ
 من
 سخن گفتم.

و با پیچاک
 که بهار خواب درخانه را
 استادانه
 تجیری کرده بود،

و با عطش
 که چهره‌ی هر آبشار کوچک
 از آن
 آرایه‌ئی دیگر گونه داشت

از مرگ
 من
 سخن گفتم.

□

به هنگام خزان
 از آن
 با چاه
 سخن گفتم،

و با ماهیان خردِ کاریز
 که گفت و شنودِ جاودانه‌شان را
 آوازی نیست،

و با زنبور زرینی
 که جنگل را به تاراج می‌برد

و عسلفروش پیر را
 می پنداشت
 که باز گشت او را
 انتظاری می کشد.

و از آن با برگ آخربین سخن گفتم
 که پنجه خشکش
 نو میدانه
 دستاویزی می جست

در فضائی
 که بی رحمانه
 نهی بود.

□

و چندان که خش خش سپید زمستانی دیگر
 از فراسوی هفته‌های نزدیک
 به گوش آمد

و سمور و قمری
 آسیمه سر

از لانه و آشیانه خویش

سر کشیدند،

با آخرین پروانه باغ

از مرگ

من

سخن گفتم.

□

من مرگ خویشتن را

با فصل‌ها در میان نهادم و

با فصلی که می‌گذشت؛

من مرگ خویشتن را

با برف‌ها در میان نهادم و

با برفی که می‌نشست؛

با پرنده‌ها و

با هر پرنده که در برف

در جست‌وجوی چینه‌ئی بود.

با کاربز

و با ماهیان خاموشی.

□

من مرگِ خوبستن را با دیواری در میان نهادم
که صدای مرا

به جانب من

باز پس نمی فرستاد.

چرا که می بایست

تا مرگِ خوبستن را

من

نیز

از خود

نهان کنم.

شکاف

جادوی تراشی چربدستانه
خاطره پا در گریز عشقی کامیاب را
که کجا بود و چه وقت،

به بودن و ماندن

اصرار می کند:

بر آبگینه این جام فاخر

که در آن

ماهی سرخ

به فراغت

گام‌های فرصت کوتاهش را

چنان چون جرعه زهری کشتیار

نشخوار

می کند.

□

از پنجره

من

در بهار می نگرم

که عروس سبز را

از طلسم خواب چو بینش

بیدار می کند.

□

و دستکوهایی چنین عجول

که این جمع پریشان را

به خیره

پیوندی نابسامان

در کار می کند.

من و جام خاطره را، و بهار را

و ماهی سرخ را

که چونان «نقطه پایانی» رنگین و مُذْهَب

فرجام بی حاصل تبار تزئینی خود را

احصا می کند.

از قفس

www.KetabFarsi.com

در مرز نگاه من
از هرسو

دیوارها

بلند ،

دیوارها

چون نومیدی

بلندند.

آیا درون هر دیوار

سعادت‌ی هست

و سعادت‌مندی

و حسادت‌ی؟ -

که چشم اندازها

از این گونه

مشبک‌کنند،

و دیوارها و نگاه

در دور دست‌های نومیدی

دیدار می‌کنند،

و آسمان

زندانی است

از بلور؟

www.KetabFarsi.com

ققنوس در باران

- ۱ سفر
- ۲ شبانه ۱
- ۳ چلچلی
- ۴ مرگ ناصری

احمد شاملو (۱. بامداد) در آخرین سالهای دهه پنجم عمر خود به «قنوس در باران» می‌رسد. درست در زمانی که گویی همه کارهایش را انجام داده و همه اسرارش را کشف کرده و تمامی پرسشهای مشتاق «هوای تازه» را به تجربه‌ای تدریجی پاسخ گفته است. پاسخی که: «ما خود می‌خواستیم ورنه می‌توانستیم» می‌توانستیم که با دیناری به رشوت فریاد بر نیاریم، از رنجی که می‌بریم، از دردی که می‌کشیم. شعرهایی که اگر چه هر کدام در مدار خاص خود دنباله طبیعی شعرهای چهار کتاب پیشین محسوب می‌شوند، اما نه دیگر عصیان و تحریک شاعر را در آنها می‌توان دید، و نه آن استواری تکیه‌گاه «او» و نه آن تصنع زبانی را. کتابی که در صفحات آن عشق و مرگ با به پای هم به پیش می‌روند. به عبارت دیگر اگر در دوران اول، بیشتر مفاهیم شعرها، جلوه‌های اجتماعی دارد، در دوره دوم، اندیشه‌ای ژرف و درکی عمیق جای آن را گرفته است؛ و در دوره سوم یافتن ملجأ عشق و تکیه‌گاه موقت و در دوران چهارم، خاطره آن عصیانها، همراه با قدرت‌نمایی در ترکیب، در این کتاب همه این خطوط همواره در عرض هم و در توازی یکدیگر دیده می‌شوند.

«ققنوس در باران» متضمن زبانی (= زبان فارسی) است که در عین حال که همچون زبان «آیداه، درخت خنجر و خاطره» متصنع نیست، نسبت به زبان «هوای تازه» و «باغ آینه» نیز بسیار طبیعی‌تر و پخته‌تر به نظر می‌رسد.

از میان شعرهای «ققنوس در باران»، نخست باید از شعر بلند و داستان‌وار و متشکل «سفر» نام برد و سپس از دو شعر موفق و مؤثر «شبان» و «چلچلی» (از سه سرود برای آفتاب) و آنگاه از «مرگ ناصری»، که یکی از کاملترین اشعار شاملو به شمار می‌رود.^۱

۱. هر يك از این چهار شعر، در متن کتاب آمده است.

سفر

www.KetabFarsi.com

خدای را

سجد من کجاست

ای ناخدای من؟

در کدامین جزیره آن آبگیر ایمن است

که راهش

از هفت دریای بی‌زنهار

می‌گذرد؟

□

از تنگابی پیچاپیچ گذشتیم

— با نخستین شام سفر —

که مزرع سبز آبگینه بود.

و با کاهش شب

— که پنداری

در تنگه سنگی

جای

خوش تر داشت —

به دریایی مرده در آمدیم

— با آسمان سربی کوتاهش —

که موج و باد را

به سکونی جاودانه مسخ کرده بود.

و آفتابی رطوبت زده

— که در فراخی بی تصمیمی خویش

سرگردانی می کشید،

و در تردید میان فرونشستن یا برخاستن

به ولنگاری

یله بود .

□

ما به سختی در هوای گنبدیده طاعونی دم می زدیم و
عرق ریزان

در تلاشی نومیدانه

پارو می کشیدیم

بر پهنه خاموش دریای پوسیده

که سراسر

پوشیده ز اجسادى ست که چشمان ایشان

هنوز

از وحشت توفان بزرگ

بر گشاده است

و از آتش خشمی که به هر جنبنده

در نگاه ایشان است

نیزه های شکن شکن مندر

جستن می کند.

□

وتنگابها

و دریاها.

تنگاب‌ها
و دریا‌های دیگر...

□

آنگاه به دریائی جوشان در آمدیم،
با گرداب‌های هول
و خرسنگ‌های تفته

که خیزاب‌ها
بر آن
می جوشید.

د - اینک دریای ابرهاست...

اگر عشق نیست
هرگز هیچ آدمیزاده را
تاب سفری این چنین
نیست !

چنین گفتی
با لبانی که مدام